

اصل برائت؛ جایی که شعور پیش از قانون آغاز می‌شود (تأملی در تهمت، داور و فقر فرهنگ گفت‌وگو)

در حقوق اصلی وجود دارد که پشت سادگی ظاهری آن، قرن‌ها تجربه تلخ بشری نهفته است: **اصل برائت**؛ یعنی انسان تا زمانی که اتهامی علیه او در یک فرایند قانونی و منصفانه اثبات نشده، بی‌گناه فرض می‌شود. فلسفه این اصل فقط حمایت از متهم نیست، بلکه مهار قدرت داور است. قانون به قاضی، حکومت و جامعه هشدار می‌دهد که میان «گمان» و «حقیقت»، میان «اتهام» و «اثبات»، فاصله‌ای وجود دارد که عبور از آن بدون دلیل، خود نوعی بی‌عدالتی است. در نظام‌های حقوقی مدرن این اصل از پایه‌های دادرسی عادلانه است؛ اما تأسف‌آور آنجاست که چیزی که در کتاب‌های قانون نوشته‌ایم، لزوماً وارد فرهنگ رفتار ما نشده است.

در بخشی از مناسبات اجتماعی و سیاسی ایرانیان، گویی اصل دیگری حکومت می‌کند: تو متهمی، مگر آنکه بتوانی بی‌گناهی خود را ثابت کنی؛ و اگر ثابت کردی، احتمالاً اتهام دیگری در راه است. اگر با من نیستی، لابد با دشمنی؛ اگر مانند من فکر نمی‌کنی، شاید نفوذی باشی؛ اگر از جریان سیاسی محبوب من انتقاد کردی، مزدوری؛ اگر سکوت کردی، مشکوکی؛ اگر توضیح دادی، داری خودت را تطهیر می‌کنی. این دستگاه فکری تقریباً شکست‌ناپذیر است، زیرا هر دفاعی را نیز به سند تازه‌ای برای اتهام تبدیل می‌کند. در چنین فضایی دیگر با جستجوی حقیقت روبرو نیستیم، بلکه با نوعی محاکمه بی‌پایان مواجهیم که در آن حکم از پیش صادر شده و فقط دنبال کلماتی می‌گردیم تا آن را توجیه کنیم.

مدتی پیش با دوستی ساعت‌ها درباره همین مسئله حرف می‌زدیم، از قانون و سیاست شروع کردیم، به اخلاق رسیدیم و پس از مقدار قابل‌توجهی فلسفه بافی سرانجام به نتیجه‌ای ساده رسیدیم: بعد از سلامتی، شاید یکی از گرانیهاترین دارایی‌های انسان شعور باشد. البته شعور در اینجا مدرک دانشگاهی، محفوظات فراوان یا توانایی استعمال واژه‌های پیچیده نیست. ممکن است انسانی چندین مدرک داشته باشد و هنوز نتواند ده دقیقه به حرف مخالفش گوش دهد. شعور یعنی ظرفیت شنیدن پیش از داور، توانایی تفکیک واقعیت از میل شخصی و مهمتر از همه، پذیرفتن این احتمال آزاردهنده که شاید من اشتباه کنم. همین «شاید من اشتباه کنم» یکی از دشوارترین دستاوردهای بلوغ انسانی است.

انسان باشعور برای اثبات درستی خود، ابتدا باید امکان نادرستی خود را بپذیرد. می‌پرسد، گوش می‌دهد، سند می‌خواهد و میان مخالفت با اندیشه و تخریب شخصیت صاحب اندیشه تفاوت می‌گذارد. انسان فاقد این ظرفیت اما راه کوتاهتری در اختیار دارد: برچسب. وقتی نمی‌تواند استدلال تو را رد کند، خودت را رد می‌کند؛ وقتی نمی‌تواند حرفت را شکست دهد، شخصیتت را می‌شکند؛ و هنگامی که مدرکی برای اثبات خطای تو ندارد، کافی است یکی از واژه‌های آماده را از جیب بیرون بیاورد: «خائن»، «جاسوس»، «نفوذی»، «مزدور».

تهمت از این جهت ابزار بسیار راحتی است؛ هیچ دانش خاصی نمی‌خواهد. برای استدلال باید مطالعه کرد، شنید، مقایسه کرد و احتمال اشتباه خود را پذیرفت؛ برای تهمت، یک دهان کافی است. و شاید به همین دلیل باشد که هرچه فقر استدلال عمیق‌تر می‌شود، بازار برچسب رونق بیشتری پیدا می‌کند. تهمت در بسیاری مواقع نه نشانه قدرت گوینده، بلکه اعلام ورشکستگی استدلال اوست. کسی که برای شکست دادن یک نظر ناچار است صاحب آن نظر را آلوده کند، در حقیقت اعتراف کرده است که از مقابله با خود اندیشه ناتوان مانده است.

این پدیده در سیاست خطرناکتر می‌شود، زیرا سیاست ذاتاً با اختلاف سروکار دارد. جامعه سیاسی بدون اختلاف وجود ندارد؛ آنچه جامعه را متمدن می‌کند حذف اختلاف نیست، شیوه مدیریت اختلاف است. اگر هر

مخالفی خائن شود، هر منتقدی مزدور و هر متفاوتی نفوذی، دیگر سیاستی باقی نمی‌ماند؛ فقط اردوگاه‌هایی باقی می‌مانند که هر کدام خود را مالک حقیقت و دیگری را مستحق حذف می‌داند. استبداد نیز دقیقاً از همین منطق تغذیه می‌کند.

ما معمولاً استبداد را فقط در حکومت جستجو می‌کنیم، در حالی که استبداد پیش از آنکه به کاخ برسد می‌تواند در ذهن انسان متولد شود: همان لحظه‌ای که من برای خودم حق متفاوت‌اندیشیدن قائل باشم، اما برای تو نه؛ همان لحظه‌ای که مخالفت تو را نه «نظر دیگری» بلکه نشانه فساد اخلاقی، خیانت یا وابستگی بدانم. در چنین وضعی شاید هنوز زندانی نساخته باشیم، اما منطق زندان را در ذهن خود بنا کرده‌ایم. به همین دلیل دموکراسی بسیار پیش از صندوق رأی آغاز می‌شود. جامعه‌ای که نمی‌تواند مخالف را بدون تخریب شخصیتش تحمل کند، حتی اگر فردا آزادترین قانون اساسی جهان را بنویسد، هنوز با دموکراسی فاصله دارد. دموکراسی بیش از قانون، یک توانایی روانی است: توان تحمل وجود انسانی که از صمیم قلب فکر می‌کند من اشتباه می‌کنم. اگر نتوانیم این را تحمل کنیم، صندوق رأی نیز فقط وسیله‌ای برای شمارش دشمنان و دوستان خواهد شد.

اصل برائت از این منظر دیگر فقط یک قاعده کیفری نیست؛ نوعی فلسفه زندگی است. به انسان می‌گوید قدرت داوریت را محدود کن، زیرا تو همه حقیقت را نمی‌دانی. هر خبری حقیقت نیست، هر شایعه‌ای سند نیست، هر اتهامی جرم نیست و هر مخالفی دشمن نیست. میان شنیدن و حکم‌دادن باید فاصله‌ای وجود داشته باشد؛ فاصله‌ای برای فکر کردن، سنجیدن و شک کردن. شعور شاید دقیقاً در همین فاصله زندگی می‌کند.

انسان بی‌حوصله فکری این فاصله را حذف می‌کند: می‌شنود و حکم می‌دهد. انسان بالغ اما مکث می‌کند. همین مکث ظاهراً کوچک، یکی از بزرگترین دستاوردهای تمدن است؛ زیرا بیشتر فجایع اجتماعی زمانی آغاز می‌شوند که فاصله میان اتهام و مجازات از میان برداشته شود. ما در تاریخ خود کم ندیده‌ایم که چگونه یک واژه می‌تواند جای دادگاه را بگیرد. کافی بود و است که روزگاری به کسی «ضدانقلاب»، «مرتد»، «وابسته»، «توده‌ای»، «سلطنت‌طلب» یا هر عنوان دیگری اطلاق شود تا شخصیت واقعی او دیگر اهمیتی نداشته باشد. برچسب یک خاصیت خطرناک دارد: انسان پیچیده را به یک کلمه تقلیل می‌دهد و وقتی انسان به کلمه تبدیل شد، حذف او نیز آسانتر می‌شود. این همان خشونت پنهان زبان است.

پیش از آنکه انسانی را از جامعه حذف کنیم، معمولاً ابتدا او را از انسانیت پیچیده‌اش خالی می‌کنیم. دیگر حسن نیست، فاطمه نیست، دوست سابق نیست، نویسنده یا پزشک یا کارگر نیست؛ «نفوذی» است. و وقتی فقط «نفوذی» شد، دیگر لازم نیست حرفش را بشنویم. برچسب نه تنها دیگری را تخریب می‌کند، بلکه ما را از زحمت فکر کردن معاف می‌کند. شاید همین نکته توضیح دهد چرا تهمت تا این حد جذاب است. فکر کردن انرژی می‌خواهد؛ نفرت ساده‌تر است. تحقیق زمان می‌برد؛ قضاوت فوری لذت‌بخش‌تر است.

گفتگو خطر دارد، چون ممکن است در پایان بفهمیم طرف مقابل در جایی حق داشته است؛ اما برچسب چنین خطری ندارد، زیرا پرونده را پیش از آغاز بحث می‌بندد. وجه آرامشی بالاتر از اینکه انسان همیشه حق داشته باشد؟

اما این آرامش بهای سنگینی دارد: جامعه‌ای که در آن هر کس قاضی دیگری است و هیچ‌کس مسئول حکمش نیست، بتدریج سرمایه اصلی خود، یعنی اعتماد را از دست می‌دهد. مردم کمتر سخن می‌گویند، بیشتر پنهان می‌کنند، از یکدیگر می‌ترسند و فضای عمومی به دادگاهی عظیم تبدیل می‌شود که متهم فراوان دارد، اما آیین

دادرسی ندارد. در چنین جامعه‌ای حتی حقیقت نیز قربانی می‌شود، زیرا حقیقت برای آشکار شدن به فضایی نیاز دارد که انسان بتواند بدون ترس سؤال کند، اشتباه کند، نظرش را تغییر دهد و حتی از اکثریت فاصله بگیرد. جامعه‌ای که تغییر عقیده را خیانت می‌داند، دیر یا زود در اشتباهات خود زندانی می‌شود.

بنابر این شاید آن نتیجه ساده گفتگوی چندساعته ما چندان هم ساده نبود: بعد از سلامتی، شعور نعمتی عظیم است، زیرا شعور پیش از هر چیز ترمزی بر خودخواهی ذهن است. به انسان یادآوری می‌کند که صدای بلندتر، دلیل قویتر نیست؛ یقین بیشتر، حقیقت بیشتر تولید نمی‌کند؛ و نفرت از یک فرد، مجوز جعل حقیقت درباره او نیست. انسان باشعور حتی در دشمنی نیز حد نگه می‌دارد. اگر کسی خطا کرده، همان خطا را نقد می‌کند؛ چیزی به آن اضافه نمی‌کند. اگر سند ندارد، سکوت می‌کند. اگر نمی‌داند، می‌گوید نمی‌دانم. و شاید «نمی‌دانم» یکی از شریفترین جمله‌هایی باشد که بشر اختراع کرده است، زیرا انسان را از اجبار به جعل یقین نجات می‌دهد. در نهایت، اصل برائت زمانی واقعاً وارد تمدن ما خواهد شد که از دادگاه خارج شود و وارد ذهنمان گردد. اینکه پیش از محکوم کردن دیگری، برای احتمال بی‌گناهی او و برای احتمال اشتباه خودمان جایی باقی بگذاریم. قانون می‌گوید: تا جرم ثابت نشده، انسان بی‌گناه است.

اخلاق یک قدم جلوتر می‌رود و می‌گوید: تا حقیقت را نمی‌دانی، حق نداری حیثیت انسانی را قربانی یقین خودت کنی. و شعور شاید همان لحظه‌ای آغاز شود که پیش از زدن برچسب، پیش از نوشتن یک اتهام و پیش از نابود کردن اعتبار انسانی، جرأت کنیم یک سؤال ساده از خودمان بپرسیم: اگر آنچه من با چنین اطمینانی درباره او می‌گویم، فردا دروغ از آب درآمد، آیا می‌توانم آنچه را ویران کرده‌ام دوباره بسازم؟

اغلب پاسخ «نه» است. و دقیقاً به همین دلیل است که انسان متمدن اول دلیل می‌خواهد، بعد حکم می‌دهد؛ انسان بی‌شعور «اما» اول حکم می‌دهد و اگر فرصتی ماند، شاید بعداً دنبال دلیل بگردد.